



آب میوه‌ی پاکتی با نی هم برای من بخرید.»  
این بچه اخلاق بدی دارد. یعنی خیلی زود به هر چیزی  
عادت می‌کند. یک بار یک نفر توی آرایشگاه زنانه به او  
آب میوه‌ی پاکتی با نی داد... حالا دیگر فقط چیزهایی را  
می‌خورد که نی داشته باشند!

عموجان عصبانی شد و گفت: «نگاهش کنید... از بس  
با نی آب میوه خورده لب‌هایش مثل شیر آتش‌نشانی  
شده!»

بابا گفت: «واقعاً هیچ چیزی برای خوردن نداریم... دوست  
داشتم الان یک بچه‌ی دو ساله باشم که مادرش را گم  
کرده و سه بار هم توی چاله افتاده... چون در آن صورت  
می‌توانستم آب بینی‌ام را بخورم!»

من و عموجان از خیابان رد شدیم. بعد از پارک، با پدله  
برقی رفتیم پایین. آن وقت با بدبختی فراوان، سوار مترو  
شدیم. قطار آن قدر شلوغ بود که من چیزی جز یک  
دکمه‌ی پیراهن را نمی‌دیدم... یک دکمه که تقریباً توی  
چشمم بود!

عموجان از هجده نفر پرسید که ایستگاه فروشگاه  
کجاست!... اما حرف هیچ کدام را باور نکرد. حتی حرف  
نفر هشتم را که رئیس فروشگاه بود!... بنابراین، با صدای  
بلند گفت: «آقایان، زن و بچه‌ی من توی خانه گرسنه‌اند...  
تو را به خدا...»

یک نفر دستش را به طرف عموجان دراز کرد و سکه‌ای به او  
داد. عموجان سکه را گرفت و گفت: «ممنونم... ولی می‌خواستم  
بگویم تو را به خدا نشانی فروشگاه را درست بدهید!»

دیروز ظهر، من و بابونه داشتیم روی چمن‌ها، با هواپیمای  
قابل پروازمان بازی می‌کردیم. زن عمو از توی آشپزخانه  
صدایم زد و پرسید: «دوست داری امروز در یک مکان پر  
از جمعیت، یک نوشته‌ی بامزه را با صدای بلند بخوانی؟»  
گفتم: «خیلی دوست دارم... کوش!؟... کجاست!؟»

زن عمو گفت: «بیا بگیر... این فهرست خرید را توی  
فروشگاه بلند بلند برای عموجان بخوان!»

عموجان، سواد درست و حسابی ندارد. خودش می‌گوید:  
«وقتی بچه بودم، از درس خبری نبود... من توی یک  
قبرستان کار می‌کردم.»

عموجان راست می‌گوید. چون که او هر روز برای ترساندن  
همشاگردی‌هایش، یک جسد موش با خودش به کلاس  
می‌برد. آقا معلم هم مجبورش می‌کرد موش را توی  
باغچه‌ی مدرسه دفن کند!

به هر حال، زن عمو یک بار دیگر پول‌ها را با هن و هن  
شمرد. آن‌ها را توی جیب عموجان گذاشت و گفت: «وقتی  
خرید کردید، زود برگردید... دیگر توی خانه چیزی برای  
خوردن نداریم.»

مامان گفت: «لطفاً به تاریخ مصرف اجناس نگاه کنید  
جناب عموجان...»

عموجان گفت: «ولم کن خانم... دفعه‌ی قبل به فروشنده  
گفتم: «آهای آقا... تاریخ مصرف این جنس گذشته...  
فروشنده گفت: این عدد، تاریخ مصرف نیست... اندازه‌ی  
شلوار است!»

بابونه با رنگ پریده و صدای بی‌رمق گفت: «لطفاً یک

کدامش بیشتر به یک مرد هفتاد و پنج ساله می آید!  
بله ... عموجان شانزده تا بوگیر با بوهای مختلف  
برداشت و گذاشت توی چرخ دستی خودش. پیرمردی به  
چرخ دستی عموجان و شانزده بوگیر توالت نگاه کرد و

با تعجب گفت: «چیزی که شما توی خانه دارید، توالت  
نیست... آتشفشان است!»

من گفتم: «حالا برویم کرهی گیاهی برداریم... زن عمو  
این جا نوشته چهار بسته کرهی گیاهی... فکر کنم همیشه  
لپه‌ها را توی کرهی گیاهی سرخ می کند.»  
عموجان یک بسته کرهی گیاهی برداشت و نگاهش  
کرد.

- من از لپه‌ی سرخ شده توی کرهی گیاهی متنفرم بچه!

- چرا؟! ... مزه اش را دوست ندارید؟

- اتفاقاً مزه اش را خیلی دوست دارم... ولی روزی که  
توی حمام لیز خوردم و لگنم شکست، زن عمو داشت  
توی روغن گیاهی لپه سرخ می کرد!... به جایش یک  
عالمه کرم های خوشگل بر می دارم. آدم می تواند همه جا  
را چرب و نرم کند!

با همی این حرف ها آخرش هم اشتباه پیاده شدیم!...  
عموجان رو به ایستگاه مترو ایستاد و به قطارهای زیرزمینی  
و همی چیزهایی که زیر زمین حرکت می کنند، بد و بیراه  
گفت!

بالاخره به فروشگاه بزرگ و چند طبقه رسیدیم. عموجان  
یک چرخ دستی با دسته های قرمز و چرخ های سیاه و نو  
برداشت. من هم یک چرخ دستی با چرخ های کهنه و لق  
لقو برای خودم پیدا کردم. عموجان گفت: «یک چرخ دستی  
کافی است... مگر تو هم می خواهی چیزی بخری؟»

من گفتم: «نه... ولی من باید یک چرخ دستی خالی داشته  
باشم... اگر نداشته باشم، شما با چرخ دستی تان می زنید به  
مردم و می اندازید گردن من!»

بعد از این حرف ها فهرست خرید را از توی جیبم در آوردم  
و شروع کردم به خواندن.

- گوشت سینه‌ی بوقلمون، دو بسته.

عموجان سر چرخ دستی اش را به طرف چپ چرخاند و  
صاف رفت به طرف لوازم بهداشتی.

من گفتم: «عموجان... نه!... برای خوش بو کردن خودتان  
عطر یا اودکلن بخرید... نه... خواهش می کنم...»

اما جناب عموجان باز رفت سراغ بوگیرهای توالت!

- گوش کن بچه‌ی کک مکی... بوگیر توالت بهتر  
است... هم بویش قوی تر است و هم قیمتش ارزان تر...  
یک دانه اش را می گذارم توی جیبم و همیشه بوی خوب  
می دهم!

من چرخ دستی ام را عقب جلو کردم و گفتم: «ولی الان  
نوبت گوشت سینه‌ی بوقلمون است.»

عموجان هیچ توجهی به گوشت سینه‌ی بوقلمون نکرد.  
فقط بوگیرهای توالت را یکی یکی با کاغذهای رنگی شان  
بر می داشت و بو می کرد. آقای جوانی داشت از آن جارد  
می شد. عموجان به او گفت: «پسرم... من این بوگیرها را  
یکی یکی می گذارم توی جیبم... لطفاً خوب نگاه کن و بگو



دستی و سه آدم تصادف کرده بود. برای خریدن ده تا بادمجان، باید پانصد متر آن طرف تر می‌رفتیم. با یک حساب ساده لازم بود برای داشتن هر بادمجان، دو بار تصادف کنیم!

من گفتم: «اگر توی جاده بودیم، خریدن بادمجان مساوی با مرگ بود...! اما تصادف داخل فروشگاه تلفات جانی ندارد... بنابراین، با احتیاط کامل برویم به طرف قسمت میوه و سبزیجات.»

عموجان کمی بادمجان‌ها را این طرف و آن طرف کرد. متأسفانه، بادمجان هم برای خریدن، به نظرش جالب نیامده بود.

- خریدن بادمجان در جاهایی که فرودگاه ندارند، معمول است!... خوشبختانه ما فرودگاه داریم و هواپیماهای باری، برایمان سیب ترش می‌آورند... پس چهار کیلو سیب ترش می‌خریم.

- عموجان، اجازه بدهید یک دانه بادمجان بردارم... مهاتماگاندی هم نمی‌توانست با سیب ترش زنده بماند! - بگذار سر جایش سوسک خش خشو... هنوز گلی خرید داریم... فکر می‌کنی زن عمویت چه قدر پول به ما داده؟

ما چهار کیلو سیب ترش با بهترین بسته بندی خریدیم و توی چرخ دستی گذاشتیم. در آن لحظه، غم‌انگیزترین خداحافظی جهان اتفاق افتاد. با دیدن آن صحنه، مژه‌های چند خانم جوان خیس شد. بله...!



راستش یکی از چیزهای دیگری که عموجان عاشقش است، کرم مرطوب‌کننده است. کرم مرطوب‌کننده در قوتی‌های بزرگ و کوچک... با عصاره‌ی خیار، سیب، پرتقال خون، هویج و هر چیز دیگر... .

یک بار قبل از خواب، عموجان تمام بدنش را چرب و لیز کرده بود. بعد شیرجه زده بود روی تخت‌خواب مخصوص خودش... اما مثل ماهی، روی تخت لیز خورده بود و از

پنجره افتاده بود بیرون!

بله... عموجان چند جور کرم برداشت و من مطمئن شدم که شام آن شب، لپه ندارد!

در قسمت ربّ گوجه‌فرنگی، عموجان چند جور قوتی را نگاه کرد. بعد گفت: «ربّ گوجه‌فرنگی اصلاً چیز جالبی نیست...»

من گفتم: «ولی زن‌عمو برای پختن غذا آن را لازم دارد... ما شش نفریم و امشب باید غذا بخوریم.»

عموجان گفت: «این دلیل نمی‌شود که ربّ گوجه‌فرنگی بخریم... اگر این طور بود، شش نفر فضا نورد، باید با خودشان ده تن ربّ گوجه‌فرنگی به فضا می‌بردند!»

گفتم: «می‌خواهید به جای ربّ گوجه‌فرنگی چی بخرید؟»

گفت: «نداشتن خیلی چیزها مهم نیست... مثلاً بعضی از کشورها توی الفبایشان حرف ق ندارند... هیچ مشکلی هم برایشان پیش نمی‌آید... تازه فکر کنم شکمشان هم

قار و قور نمی‌کند!»

آن فروشگاه سیزده مدل گوش پاک‌کن داشت. عموجان هم هر سیزده جور گوش پاک‌کن را برای خودش خرید.

در حالی که دو تا گوش بیشتر نداشت!

بیچاره زن‌عمو، که منتظر زردچوبه، نمک، لپه، بادمجان، مشکلی، روغن مایع، پیاز، فلفل، آلو خشک و خیلی چیزهای دیگر بود!

راستش را بخواید، تا این جای کار، عموجان با پنج چرخ



زن عمویم، یک گوشم را با قیچی بریده اسمم را می گذارند  
 «گوش بریده»... کم کم رئیس دسته‌ی قاچاقچی‌ها می شوم.  
 پلیس برای زنده و مرده‌ام جایزه تعیین می کند. یک نفر  
 مرا لو می دهد. من موقع فرار، با گلوله‌ی پلیس کشته  
 می شوم!... توی تلویزیون می گویند گوش بریده کشته  
 شد. عموجان، شما حتماً این جمله را توی اخبار تلویزیون  
 می شنوید.

عموجان گفت: «من فقط فوتبال تماشا می کنم!»

فروشنده گفت: «پسر جان، من می توانم توی درس ریاضی  
 کمکت کنم!... کمک دیگری از دستم بر می آید؟»  
 - بله... یک بادمجان به ما بدهید!... فردا پولش را  
 می آورم.

- متأسفانه ما این جا فروش نیسیه نداریم.  
 وقتی با کیسه‌های پر از کرم مرطوب کننده و شکم‌های  
 خالی به خانه برگشتیم، بوی خورش بوقلمون با آلو، همه  
 جا را گرفته بود.

عموجان گفت: «خانم جان، شام را امشب زودتر بیاور که  
 دارم از گرسنگی صدای جیرجیرک می دهم...»  
 زن عمو نفس عمیقی کشید و گفت: «چیزهایی را که نوشته  
 بودم، بده تا برایت خورش بوقلمون با آلو بپزم... این بوی  
 خوب، مال غذای همسایه است... اجاق گازشان خراب  
 شده بود. غذایشان را روی اجاق ما پختند و بردند!»

بابونه گفت: «من آب میوه‌ی پاکتی با نی می خواهم!»

صحنه‌ی خداحافظی من با بادمجان‌ها!

عموجان گفت: «فهرست را که هنوز گم نکرده‌ای؟... بلند  
 بخوان ببینم...»

من خواندم: «نان سیردار سه بسته...»

عموجان پرسید: «چی؟»

گفتم: «عموجان... من خیلی گرسنه‌ام... اگر اسمش را  
 به زبان بیاورم، غش می کنم... چیزی است که تویش  
 سبوس گندم، سیر و کمی تخم مرغ دارد.»

عموجان وسط سرش را با ناخن شست خاراند. بعد  
 گفت: «خودشه... شامپو گندم با سیر... برای رویش مجدد  
 مو!... می دانستم زن عمو دوست دارد من مو در بیاورم!»  
 فقط سه تا شامپوی گندم و سیر مانده بود که آن را هم  
 ما برداشتیم.

من از مسئول قسمت شامپوها پرسیدم: «اگر این شامپو  
 توی چشم برود، چشم را نمی سوزاند؟»  
 گفت: «نه.»

گفتم: «اگر کمی از شامپو از راه دهان وارد معده بشود،  
 خطری ندارد؟»  
 گفت: «نه.»

گفتم: «پس اگر یک ظرف کاملش را بخورم، مشکلی  
 ندارد؟»

گفت: «به جز کف زیاد، مشکلی پیش نمی آید!... شوخی  
 کردم... خوردن این همه شامپو حتماً خطرناک است.»  
 با شنیدن این حرف من زدم زیر گریه. آقای فروشنده  
 پرسید: «چی شده پسر جان؟»

امشب شام نداریم... پدرم امشب دوباره ناخن‌هایش  
 را مثل بیسکویت می جود. مادرم ناراحت می شود و از او  
 طلاق می گیرد. من به خاطر بی‌مادری، عقده‌ای می شوم.  
 بعد درس را ول می کنم. آن وقت قاچاقچی‌های مروارید  
 مرا می برند توی دار و دسته‌ی خودشان. از آن جا که قبلاً

اشتباه عموجان به ما یاد می دهد:

همیشه باید به دنبال چیزهای مهم تر باشیم.

